

• درآمد

مرحوم اسکندر اصلانی، یکی از آن افسرادی بود که پیش از هر چیز دیگری، با شخصیت علمی شهید پاک نژاد آشنا و بعد از مدتی هم شیفته او شد. این، شاید به دلیل روح علم پژوهی او و این مسأله که نتوانست از بورسیه تحصیلی اش استفاده کند بوده باشد، شاید هم به دلیل بعد مذهبی شخصیت خودش. این اتفاق، حالا دیگر مهم نیست، چون او را به سمت کسی سوق داده که کمتر کسی فرصت آن را یافته است. کار و زندگی، در کنار افرادی چون شهیدان پاک نژاد و آیت الله صدوقی، اتفاقی بوده که نتوانسته برای مدتی طولانی، لابه لای اوراق کتاب (اولین دانشگاه، آخرین پیامبر) پنهان بماند و اصلانی را از آن محروم کند. زنده یاد اصلانی بعدها تا مقام ریاست شورای شهر یزد ارتقاء یافت. این گفت و گو که از بخش های کوتاهی از آن در کتاب سعید غیانی نداشتن استفاده شده، توسط همین نویسنده در اختیار شاهد یاران قرار گرفته است.



گفت و گو با اسکندر اصلانی، رئیس سابق شورای شهر یزد

به یکباره محرم اسرار پاک نژاد شدم...

از اتاق معاینه بیرون می آید و هیچ کس هم پول نمی دهد. همان موقع، آقای آمد و یک ده تومانی داد، آن موقع پول ویزیت دکتر پاک نژاد دو تومان بود و بیمارها پولشان را داخل یک سطل می انداختند. آن آقا بقیه پولش را خواست که دکتر گفت الان پول خرده ندارم، بعداً حساب میکنیم. آن آقا گفت شما الان نزدیک به چهل نفر را معاینه کرده اید، هر کدام دو تومان داده باشند، پول خرده جمع میشود؛ دکتر سطل را به ما نشان داد و دیدیم هیچ چیز داخل آن نیست، فقط در کشو میز دکتر یک دو تومانی هیچ نگویید، ولی درباره من تحقیق کند تا خیال همه کسانی که به منزل دکتر رمضان خانی می آمدند و می رفتند، راحت شود، دکتر هم قبول کرد و دو روز بعد زنگ زد، این بار من شدم محرم راز دکتر پاک نژاد!

مطب دکتر پاک نژاد همیشه همان قدر شلوغ بود؟

اساساً دکتر از پول طبابت زندگی نمی کردند، ولی راضی نبودند که تا وقتی زنده هستند، کسی از این مرامشان خبر داشته باشد. بعداً متوجه شدم که عده ای پول داروی خود را هم از دکتر میگیرند؛ به این ترتیب ارادتم به دکتر بیشتر شد. شما قبل از انقلاب، معاون شهردار و در یک برهه از زمان هم شهردار یزد بودید، با توجه به شرایط ایران در آن زمان، شهید صدوقی یا دکتر پاک نژاد از این موضوع راضی بودند؟

جریان از این قرار بود که بعد از اتمام سربازی، من به تبریز برگشتم و در دانشگاه آنجا استخدام شدم اما پیش از آن، در مدیریت بیشتر درمانگاهها، حمامها و به خصوص کارگاههای قالی بافی شرکت داشتم. به همین دلیل هم مرا به عنوان معاون شهردار انتخاب کردند و تلگراف دادند. من اهمیتی نداشتم، تلگراف دوم که آمد، نوشته بودند: مردم حق شناس یزد منتظر شما هستند! من هم جوان بودم و فکر می کردم که مردم جلو دروازه قرآن جمع شده اند، منتظر من هستند، و اگر نروم، اوضاع یزد خراب می شود. به هر حال با دکتر صامزاده به شهرداری رفتم، در آن زمان مهندس معیداللهی شهردار بودند، و اعضای شورای شهر - آقایان روحانی، عامر یانی و تبریززاده - گل و شیرینی آوردند، و نامه ای به من دادند. نامه، حکم معاونتم بود. من اول باور نکردم، با آقای دکتر صامزاده تماس گرفتم و جریان را پرسیدم، ایشان گفتند یزدیها آدم های باهوشی هستند، از من درباره شما سؤال کردند، به علاوه، دکتر

کلاس تفسیر آیت الله میانجی - که آن موقع هنوز مجتهد نشده بود - و در تبریز، در کلاس تفسیر حاج آقای استغی شرکت میکردم، و از نظر خانوادگی هم با آیت الله صدوقی آشنایی دارم، اگر خواستید می توانید از آقای مجتهدی - که دادستان زاهدان بود - سؤال کنید.

آقای مجتهدی پسردایی مادرم بود و حکم تبعید حاج آقا صدوقی به زاهدان را تبرئه کرده و ایشان ۱۵ روز در خانه آقای مجتهدی مانده بود. من از آقای دکتر خواستم تا این مسائل را به کسی نگویید، ولی درباره من تحقیق کند تا خیال همه کسانی که به منزل دکتر رمضان خانی می آمدند و می رفتند، راحت شود، دکتر هم قبول کرد و دو روز بعد زنگ زد، این بار من شدم محرم راز دکتر پاک نژاد!

کتابها به دست من هم می رسید و کم کم به کتابهای ایشان علاقه پیدا کردم، به این دلیل که برایم جالب بود که یک پزشک درباره مسائل مذهبی تحقیق می کند. به خصوص که مطالعه درباره مسائل مذهبی جزو علاایق ما بود.

هر بار که من می رفتم، همین طوری بود. اما نکته خیلی جالب، این بود که ۶۰ درصد از مراجعان دکتر، مریض نبودند، بلکه گرفتار بودند. هر کس که گریه در کار اداری یا خانوادگی یا هر مسأله دیگری داشت، به دکتر مراجعه می کرد و جالب این بود که تا جایی که من اطلاع دارم، گرفتاری اکثر مردم برطرف می شد. یکبار به ایشان گفتم: دکتر شما که اینها را معرفی می کنید، می شناسیدشان؟ دکتر گفت: نمیشناسم، ولی مردم فکر می کنند که این مملکت در دست من است و همه به حرف من گوش می کنند، به همین دلیل هم اگر اقدامی انجام ندهم، دلشان می شکنند.

یکبار هم رفته بودم به مطب ایشان که دیدم پنج نفر، پنج نفر

دکتر پاک نژاد را اولین بار کجا ملاقات کردید؟
داستان نخستین دیدار من و دکتر پاک نژاد، کمی طولانی است. به این صورت که پسرعموی من که روحانی بود، در قم تحصیل می کرد و خیلی به مجموعه کتابهای دکتر پاک نژاد علاقه داشت. چون من با ایشان رابطه داشتم، این کتابها به دست من هم می رسید و کم کم به کتابهای ایشان علاقه پیدا کردم، به این دلیل که برایم جالب بود که یک پزشک درباره مسائل مذهبی جزو علاایق ما بود. به هر حال بعد از یک ماه تصمیم گرفتم ایشان را ببینم. در آن زمان همه مردم دکتر را می شناختند، حتی یادم است وقتی راننده تاکسی متوجه شد که می خواهم به مطب دکتر پاک نژاد بروم، مستقیم مرا به آنجا برد.

مطب دکتر با مطب های دیگر پزشکان یزد متفاوت بود؟
یادم است که مطبشان منشی نداشت و حدود ۴۰ نفر منتظر بودند تا دکتر معاینه شان کند. دکتر در همان نگاه اول، خیلی بی آرایش و ساده به نظر می رسیدند و چون من لباس نظامی با آرم بهداشت به تن داشتم، فکر کردند که من دکتر هستم و با ایشان کار به خصوص دارم، ولی من توضیح دادم که فقط برای دیدن ایشان و احوال پرسسی آمده ام و خیلی خوشحال میشوم که در فرصت های دیگری شما را ببینم. بعد از مدتی به من زنگ زدند و من هم برای دیدن دکتر به تأمین اجتماعی در خیابان فرخی رفتم. از همانجا دوستی و رابطه ما شکل گرفت و به واسطه کلاس های تفسیر قرآنی که در منزل مرحوم دکتر رمضان خانی تشکیل می شد، با همدیگر بیشتر رفت و آمد کردیم و صمیمی شدیم.

آن جلسات خیلی جالب و به یادماندنی شد. جلسه ها، جمعه ها بعد از ظهر تشکیل می شد و دکتر رمضان خانی خیلی خوب از میهمانان پذیرایی می کرد. من سه، چهار هفته در آن جلسات شرکت کردم، اما یکبار که با لباس نظامی رفتم، رفتار حضار خیلی عوض شد. به طوری که بعد از اتمام جلسه، متوجه شدم که در حضور من حرف نمی زنند. هفته بعد که با لباس شخصی رفتم باز همان وضعیت تکرار شد، من هم دیگر نرفتم. مدتی گذشت، دکتر تماس گرفت و گفت: چرا نمی آیی؟ من هم جریان را تعریف کردم و گفتم در میانه، در



پاک نژاد گفته‌اند: اصلانی نور چشم من است. به هر حال حکم معاونت من با نظر و مشورت ایشان امضاء شد. از آن زمان به بعد، با حاج آقا صدوقی و دکتر ارتباط تنگاتنگی داشتم و کارها را به این ترتیب پیش می‌بردم. کم‌کم که بحث انقلاب شروع شد، به خاطر درگیری با استاندار ظاهراً منتقل، ولی در حقیقت، به کرمان تبعیدم کردند و پست قائم مقام اتحادیه شهرداریهای جنوب شرق را به من دادند، اما برای هیچ کاری به من مراجعه نمی‌کردند. بالاخره یک روز این مسأله را به رئیس اتحادیه گفتم. او هم گفت سساواک به اتحادیه اعلام کرده که من آدم خطرناکی هستم و باید تحت مراقبت باشم. ۹ ماه گذشت که ایران به جایی رسیده بود که تقریباً همه‌جا به دست انقلابی‌ها افتاده و شهردار یزد فرار کرده بود. انقلابی‌ها به آقای صدوقی مراجعه کردند تا کسب تکلیف کنند، حاج آقا هم من را برای شهرداری انتخاب کردند. وقتی به من گفتند، خیلی تعجب کردم و با دکتر پاک نژاد تماس گرفتم، علت را جویا شدم و یادآوری کردم که رژیم با انقلابی‌ها رابطه خوبی ندارد و همه چیز باید با هماهنگی آن‌ها باشد، اما دکتر گفتند که خودشان این کار را کرده‌اند و با افراد رژیم کاری ندارند. به این ترتیب، من از کرمان به یزد رفتم و شهردار آن‌جا شدم. این ایام، زمانی بود که انقلاب هر روز قویتر و رژیم، ضعیف‌تر می‌شد. یک روز به من اطلاع دادند که رفتارها قصد اعتصاب

بعد از پیروزی انقلاب چه شد؟

انقلاب که پیروز شد، رفتم سراغ آقای صدوقی و گفتم که می‌خواهم خداحافظی کنم و به تبریز برگردم. ایشان علت را پرسیدند، من هم گفتم که به من می‌گویند طاغوتی هستم. آیت‌الله صدوقی خیلی ناراحت شدند و دستور دادند من برگردم سر کارم، ولی من رفتم. دکتر با من تماس گرفتند و دلیل را پرسیدند. من نیز همه چیز را شرح دادم، دکتر کمی دلداری‌ام دادند و گفتند که همه‌تورا می‌شناسند، بعد به خانه آقای صدوقی رفتم، ایشان هم طی حکمی من را به عنوان شهردار یزد منصوب کردند. بعد از این که شورا تشکیل شد، آقای ربانی، رئیس شورا، نظرم را درباره ادامه فعالیت‌ها پرسید، من گفتم تا الآن از آقای صدوقی حکم داشتم، ولی حالا که شما در شورا هستید، تصمیم‌گیری کنید اتفاقاً دکتر هم در آن روز بودند و گوشه‌ای ایستاده بودند. جریان را که از من پرسیدند، گفتم اگر مرا انتخاب کنند، تا آن‌جا که توان دارم تلاش می‌کنم. اما اگر انتخاب نکنند، جای دیگری می‌روم. دکتر گفت: مگر می‌توانند انتخاب نکنند؟ گفتم چطور؟ ایشان گفتند: خودم آن‌ها را این‌جا آوردم!

به‌طور کلی شهید پاک نژاد خیلی به من توجه داشتند و برای من زحمت کشیدند، من هنوز هم خودم را خاک پای ایشان میدانم.

روزهایی را که برای دکتر تبلیغ می‌کردید، به یاد می‌آورید؟

بله، ولی نمی‌توانستم تبلیغ کنم، چون دولت اعلام کرده بود که هیچ‌کدام از مسؤولان حق دخالت در انتخابات را ندارند، اما یادم است که رقیب ایشان آقای راشد نام داشت که خیلی مقتدر و قوی بود. آقای راشد سخنرانی‌های سیاسی میکرد، ولی نوبت دکتر که می‌شد، اول دو رکعت نماز می‌خواند، بعد پشت تریبون می‌رفت و درباره مسائل پزشکی حرف می‌زد. ما به دکتر می‌گفتم که درباره اقداماتش و افزایش حقوق‌ها حرف بزنند، ولی دکتر می‌گفت: من نه این چیزها را بلدم و نه حاضرم از این حرف‌ها بزنم! یک‌بار هم در جواب اصرارهای من گفتم: ناراحت نباش، من قطعاً نماینده می‌شوم. گفتم: از کجا می‌دانید؟ دکتر گفت: چند سال قبل، خواب دیده قرآنی به او داده‌اند، که وسط آن ستاره درخشانی بوده است. بعد، این خواب را برای آقای آیت‌اللهی تعریف کرده و ایشان به دکتر پاک نژاد گفته بود که او قانون‌گذار اسلام میشود.

شهید را به لحاظ شخصیتی چگونه ارزیابی می‌کنید؟

آقای دکتر، به لحاظ علمی، انسانیت، معرفت، اجتماعی، اصالت خانوادگی و پژوهشی شخصیت بی‌نظیری بود. من بارها دیدم که دو نفر می‌آمدند و ایشان را به ترور تهدید می‌کردند. من که آن‌جا بودم، ترسیده بودم، ولی دکتر با شهامت گفت که هر غلطی می‌خواهید بکنید، و با فریاد آن‌ها را بیرون کرد. از دکتر پرسیدم: این‌ها کی بودند؟ ایشان گفتند: آن‌ها ساواکی‌هایی بودند که درباره آقای صدوقی موضوعاتی را مطرح کردند و می‌خواستند من کاری را که آن‌ها می‌خواستند، انجام بدهم.

از آقای دکتر سؤال کردم: چرا شما را نمی‌گیرند؟ ایشان گفتند: نمی‌توانند، چون مرا که بگیرند، صد تا مریضی که منتظر من هستند، می‌فهمند و همه خیردار می‌شوند. این‌ها چند بار مرا گرفتند، ولی سریع آزادم کردند. گفتم: آقای دکتر، شما را می‌کشند. ایشان به راحتی گفت: خوب، بکشند!

بعد از شهادت‌شان، یاد آن روز و این حرف دکتر افتادم که گفته بود منتظر شهادت است.

شهید پاک نژاد، آدم بزرگی بود، هنوز خیلی‌ها از خدمات ایشان به کشور خبر ندارند. حتی شاید همسر و بچه‌ها و برادرانش هم ندانند که او چه شخصیت بزرگ و متفاوتی بود.

اتفاقاتی که حکایت از مهربانی و خوش‌قلبی دکتر دارد، خیلی زیاد است که بسیاری از آن‌ها بعد از شهادت‌شان معلوم شد. یادم است در سناد انتخاباتی دکتر سیدعباس پاک نژاد، دو نفر بودند که خیلی کار و تلاش می‌کردند، ما فکر کردیم که آن‌ها

فامیل دکتر هستند، یک روز علت را ازشان پرسیدم، و گفتند: از اهالی محله آبشاهی یزد هستیم که قبلاً ده بود و به یزد وصل نبود. وقتی بچه بودیم، یک‌بار از مدرسه برمی‌گشتیم که لانه زنبورها را پیدا کردیم و دو نفری چوب کوچکی

یافتیم و با کبریت، داخل لانه آن‌ها را آتش زدیم، اما زنبورها بیرون آمدند و ما را نیش زدند. از طرف دیگر پول نداشتم و از مادرمان هم می‌ترسیدیم، چون اگر موضوع را می‌فهمید، ما را تنگ میزد. شنیده بودیم دکتر در امیر چخماق هست که پول نمی‌گیرد، برای همین هم تا آن‌جا رفتیم و خودمان

را داخل حوض امیر چخماق انداختیم. بعد، با همان وضع، به سمت مطب حرکت کردیم. تا دکتر ما را دید و خواست ماجرا را ازمان بپرسد، زدم زیر گریه. ایشان ما را داخل مطب برد، به ما آمپول زد و شربت خنکی بهمان داد. بعد جریان را برایش تعریف کردیم و گفتم که به خاطر پدر و مادرمان نمی‌توانیم به خانه برویم. ایشان ما را سوار ماشین کرد و به در خانه رساند، خودش را معرفی کرد و جریان را برای مادرم

تعریف کرد و او را به جدش قسم داد تا ما را تنگ نزند. حالا که شنیده‌ایم برادر دکتر کاندیدا شده است، وظیفه خود می‌دانیم که آن زحمات شهید را جبران کنیم.

فرد دیگری تعریف می‌کرد که شهید پاک نژاد، ماشینی داشت که ما سوئیچ آن را داشتیم و شب‌ها سوار آن ماشین می‌شدیم و رانندگی یاد می‌گرفتیم. یک شب، پلیس ما را گرفت و ماشین دکتر پاک نژاد را شناخت و دستگیرمان کرد، ساعت سه نیمه‌شب زنگ زدند به دکتر و ماجرا را تعریف کردند و از

ایشان خواستند بیاید و ماشین را ببرد. ما که شاگرد آقای دکتر بودیم، به پلیس‌ها التماس می‌کردیم، هر کاری می‌خواهید انجام دهید، ولی ما را به دکتر نشان ندهید، ولی ایشان وقتی آمد، اصلاً به ما نگاه نکرد و به پلیس‌ها گفت که خودش به ما سوئیچ را داده و گفته که برایش بزنین بزنیم. بعد هم که قضیه حل و فصل شد، سفارش ما را به آن‌ها کرد و رفت. ■

